

شوزُ چِن

دویدن در خیابان‌های پکن

الهام سادات میرزاتیا، رضوان زینلی

«من آزاد شدم!» همین که دون خوانگ دهانش را گشود، گردبادی در برابرش برخاست و ذرات ریز خاک وارد بینی، دهان و چشمانش شد. دروازه‌ی کوچک آهنی پشت سرش با صدای بلندی بسته شد. هاله‌ای از گرد و خاک زرد رنگ، آسمان تیره را پوشاند. خورشید از پشت گرد و خاک، همچون یک شیشه‌ی صیقلی مات نمایان بود. نورش چشم را آزار نمی‌داد. گردباد دیگری به سمتش وزید. دون خوانگ خود را کنار کشید. این یکی ماسه باد بود. او در زندان چیزهایی شنیده بود. این چند روزه، آنها علاوه بر مسأله‌ی آزاد شدنش، در مورد ماسه باد نیز صحبت می‌کردند. دون خوانگ وقتی در زندان بود نیز گرد باد را دیده بود. گرد و خاک زرد رنگی که روی پله‌ها و لبه‌ی پنجره نشسته بود را هم دیده بود. اما آنجا به قدری کوچک بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. حال که بیرون آمده بود، دلش می‌خواست برگردد و به آن اندرونی‌ها بگوید که اگر واقعاً می‌خواهید بدانید ماسه باد چیست، باید به این دنیای وسیع پا بگذارید.

در مقابلش صحرايي بزرگ وجود داشت که در آن چند درخت به تازگی جوانه زده بودند. علف‌های سبزروی زمین زیر لایه‌ای از خاک مدفون شده بودند. او می‌خواست با پایش علف‌های خشک کنار درب را کنار بزند. سرش را بالا برد و نگاه کرد اما حتی یک بوته علف سبز هم ندید. سه ماه گذشته بود اما هیچ علف سبزی رشد نکرده بود. احساس کرد باد که به تنش

می خورد، سردش می شود. ژاکتی از داخل کوله پشتی اش بیرون آورد و پوشید. بعد کوله پشتی را بردوش انداخت و فریاد زد: «من آزاد شدم!»

دون خوانگ بیست دقیقه‌ای راه رفت، در کنار جاده وانتی متوقف شده بود. او سوار شد و هنگامی که ماشین به اتوبان چهارم غربی رسید ایستاد. دون خوانگ پیاده شد، احساس می کرد قبلاً هم اینجا آمده است. به سمت جنوب به راه افتاد و بعد به راست پیچید. با دیدن خواربار فروشی کوچک کمی آرام گرفت. همیشه نگران این بود که مبادا بعد از آزادی اش، پکن تغییر کرده باشد. دو پاکت سیگار «جونگ نن خئی» خرید. از فروشنده‌ی خواربارفروشی پرسید که آیا هنوز او را می شناسد؟ دختر فروشنده گفت: «به نظرم چهره ات آشناست.» دون خوانگ گفت: «من قبلاً چهار پاکت سیگار از اینجا خریده ام.» وقتی از در بیرون می رفت، صدای دختر را شنید که پوست تخمه را از دهانش بیرون تف کرد و زیر لب گفت: «روانی!»

دون خوانگ سر برنگرداند. در دل گفت: «آن قدر زشت و بی ادبی که اصلاً ارزش بحث کردن نداری!» در امتداد جاده به سمت جلو حرکت کرد. می دانست که حالا شبیه آدم‌های علافی شده که در جست و جوی کار هستند. کوله پشتی اش را در دست تکان می داد و خرامان در خلاف جهت خیابان راه می رفت. راه رفتن در خلاف جهت خیابان مغایرتی با قانون نداشت. آرام آرام راه می رفت و طعم سیگار «جونگ نن خئی» را مزه می کرد. در زندان هم همچون خانه به ندرت پیش می آمد که بتواند سیگار بکشد. اولین بار که دو نخ سیگار «جونگ نن خئی» را به خانه برده بود، پدرش بسیار خوشحال شده بود و هر میهمانی که می آمد از آنها به او تعارف می کرد و با جدیت توضیح می داد که «جونگ نن خئی» مکانی است که مقامات کشور در آنجا اقامت دارند و همه‌ی آنها این نوع سیگار را می کشند. جایی که مقامات کشور آنجا هستند. دون خوانگ فقط یک بار که برای دیدن مراسم

برافراشتن پرچم به میدان تیان ان من رفته بود، از جلوی درب «جونگ نن خئی» گذشته بود. آن روز ساعت چهار صبح از خواب بیدار شده بود، بائودینگ با عصبانیت به او گفته بود: «هر روز می توانی برای دیدن مراسم برافراشتن پرچم بروی، چرا امروز و این هوای مه آلود را انتخاب کرده‌ای؟» آن روز هوا مه آلود بود. آنها صبح باید می رفتند و سفارش مشتری‌ها را تحویل می دادند، اما دون خوانگ نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، باید می رفت و برافراشته شدن پرچم را تماشا می کرد. وقتی تازه به پکن آمده بود علاوه بر رؤیای داشتن ثروتی هنگفت، رؤیای تماشای به اهتزاز درآمدن پرچم کشور در باد را هم در سر داشت. صدای قدم‌های هماهنگ رژه‌ی گارد احترام به پرچم را در رؤیاهایش می شنید. سوار بر دوچرخه‌ای شکسته و قدیمی، در تمام مسیر دیوانه وار رکاب می زد. از جلوی یک دروازه‌ی درخشان و مبهم گذشته بود، گویا چند سرباز را دیده بود که با جدیت تمام آنجا ایستاده‌اند ولی اهمیتی نداده بود. وقتی به خانه بازگشته و در مورد آنجا با بائودینگ صحبت کرده بود، تازه فهمیده بود که آنجا "جونگ نن خئی" بوده است. پشیمان شده بود که چرا برای تماشای آن محل نایستاده بود. بعدها او همواره دلش می خواست دوباره آنجا برود و با دقت تماشا کند، اما هیچ وقت موفق نشده بود. دقیقاً برعکس این که بائودینگ گفته بود هر روز می توانی برای دیدن این مراسم به آنجا بروی، هیچ وقت نتوانسته بود برود آن محل را ببیند درست تا همین الان.

دون خوانگ خودش هم نمی دانست کجا می رود. جایی برای رفتن نداشت. همه‌ی رفقاییش زندانی شده بودند. بائودینگ، دهن گشاد، شین ان و سن ون که یک پایش لنگ بود. تقریباً یک آشنا هم برایش باقی نمانده بود. علاوه بر این، فقط پنجاه یوان پول در دست داشت که از این مقدار پول نه یوان و شش مائورا هم خرج سیگار کرده بود.